



پیغام عشق

قسمت هفتصد و چهل و نهم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۱۴ گنج حضور، بخش چهارم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸

جمله استادان پی اظهار کار

نیستی جویند و جای انکسار

*انکسار: شکسته شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی

[همان طور که] استادان حرفه‌های گوناگون برای نشان دادن استادی خود، به دنبال نیستی و شکستگی هستند تا آن را درست کنند [انسان مانده در ذهن نیز، وقتی با فروتنی به نقص و گرفتاری ناشی از همانیدگی‌ها اعتراف می‌کند من ذهنی‌اش شکسته‌تر و کوچک‌تر شده و مقاومت و قضاوت او کمتر می‌شود. در این صورت ابزارهای من ذهنی‌اش از کار افتاده و کارگاه خدا می‌شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹

لاجرم استاد استادان، صمد

کارگاهش نیستی و لا بود

*صمد: بی‌نیاز و پاینده، از صفات خداوند

ناگزیر خداوند بی‌نیاز که استاد تمام استادان است کارگاهش از نیستی و اقرار به «نمی‌دانم» است. [همین که انسان به نیستی و این که از جنس ذهن نیست اعتراف کند و بگوید «لا» هستم و به صورت من ذهنی بلند نمی‌شوم، به کارگاه خداوند تعلق می‌یابد.]



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰

هر کجا این نیستی افزون ترست

کار حق و کارگاهش آن سر است

هر جا که نیستی [و از جنس ذهن نبودن] بیشتر باشد، کار خدا و کارگاه زندگی همان جاست. [به عبارت دیگر هر کس به صورت من ذهنی بلند نشود و با فضاگشایی، به درد ناشی از همانیدگی اعتراف کند و از اتفاق این لحظه چیزی نخواهد و بدون خشم و خودنمایی «رضا» را حس کند در این صورت کارگاه خداوند خواهد شد.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی، دوا آنجا رود

هر کجا پستی است، آب آنجا دود

هر کجا انسان، درد ناشی از همانیدگی ها را حس کند داروی خدا و زندگی که همان فضاگشایی است آن جا می رود. و هر موقع فروتنی نموده و در من ذهنی کوچک شود و روی من ذهنی بلند نشده و فضا را باز کند خداوند آب حیات را به سمتش روانه می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰

آب رحمت بایدت، رو پست شو

وانگهان خور خمر رحمت مست شو

*خمر: شراب



اگر می‌خواهی آب حیات و شراب رحمت ایزدی نصیب شود، پست شو یعنی به صورت من ذهنی بلند نشو و بگو «نمی‌دانم» و فضا را باز کن و دردها و ایرادهایت را که ناشی از اشتباهات خودت است ببین؛ در چنین صورتی ست که به شراب بخشش و رحمت ایزدی دسترسی می‌یابی و از خوردن آن مست می‌شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

*فرو ما: قناعت نکن

رحمت بیکران الهی با فضاگشایی پی‌درپی تو، به‌طور مداوم به تو رسیده و سرتاپایت را دربرمی‌گیرد. تو به این که با یک‌بار فضاگشایی به آن رحمت بررسی قناعت نکن [و در تمام وضعیت‌های ذهنی که پیش می‌آید فضا را باز کن و جلوتر برو].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟

تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود بر افروز

تو نگو حالا که همه دارند با من ذهنی می‌جنگند از فضاگشایی من و یکی شدنم با خدا چه فایده‌ای عاید می‌شود؟ [بدان که] تو یک نفر نیستی بلکه وقتی فضا را باز می‌کنی و به خدا زنده می‌شوی، ارتعاش مثبت وجودت مانند شمع، روشنی‌بخش راه هزار نفر خواهد شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

که یکی چراغ روشن ز هزار مُرده بهتر

که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز



زیرا یک چراغ روشن به هشیاری حضور از هزاران چراغ خاموش بهتر است هم چنان که یک انسان خوش قدوبالا که به ذات اصلی خود قائم شده است از هزاران انسانی که قامتشان زیر بار سلطه من‌ذهنی خمیده و کژ شده است بهتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

هرچه را که یک انسان در مرکز خود حمل می‌کند از طریق ارتعاش به مرکز انسان‌های دیگر که با آن‌ها قرین است می‌رود. اگر او عاشق باشد صدق و وفاق، شادی و برکت، خیر و صلاح و عشق و سازندگی را به مرکز دیگران می‌دهد و اگر در مرکزش کینه و درد داشته باشد همان‌ها را منتقل می‌کند. [بنابراین باید از قرین بد پرهیز کنیم و تنها روی خود تمرکز داشته باشیم و فضا را باز کنیم تا به زندگی زنده شویم.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲

تزکیه باید گواهان را، بدان

تزکیه‌ش صدقی که موقوفی بدان

*تزکیه: پاکیزه کردن

*موقوف: مقید، وابسته

انسانی که می‌خواهد به عنوان حضور ناظر، منطبق بر هشیاری نظر شده و روی پای زندگی بایستد و به خدا زنده شود، باید پاک و بدون همانیدگی باشد. گواه این پاک بودن، صدق و راستی است که در مرکز عدم و فضای گشوده شده وجود دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵

قول و فعلِ بی‌تناقض بایدت

تا قبول اندر زمان بیش آیدت

*تناقض: با هم ضدّ و نقیض بودن، مخالف بودن چیزی با چیزی

برای این که در این لحظه ابدی مقبول درگاه خداوند شوی، باید فضاگشایی کنی و دست از تلاش پراکنده ذهنی برداری تا گفتار و کردارت بدون تناقض باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۶

سَعِیْکُم شَتّی، تناقض اندرید

روز می‌دوزید، شب برمی‌درید

*شَتّی: پراکنده

تلاش‌های شما انسان‌های مانده در ذهن، پراکنده و گوناگون است. در دام تناقض گرفتارید و فضایی را که در روشنی آسمان درون باز می‌کنید، در شب ذهن می‌بندید. همانیدگی‌هایتان وفاق ندارد و با عقل نمی‌خواند. [بدین ترتیب پیشرفتی عایدتان نخواهد شد.]

قرآن کریم، سوره لیل (۹۲)، آیه ۴

«إِنَّ سَعِیْکُمْ لَشَتّی»

«که: همانا کوشش‌های شما پراکنده و گونه‌گون است.»



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۷

پس گواهی با تناقض که شَنُود؟

یا مگر حلمی کُند از لطفِ خود

*حلم: بردباری، شکیبایی

چه کسی حاضر است شهادت و گواهیِ ذهنِ پر از تناقض را و انسانی را که در مرکزش به جای حضور ناظر پر از چیزهای ضدونقیض است بپذیرد؟ چنین انسانی نمی تواند در محکمه خداوند باشد مگر آن که زندگی با بردباری و لطف خود او را تحمل کند و بپذیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳

خلق را طاق و طُرم، عاریتی است

امر را طاق و طُرم ماهیتی است

*طاق و طُرم: مراد از آن، سر و صدای ظاهری و جلوه و عظمتِ ناپایداری است که عامِ خلق را مفتون می دارد.

من های ذهنی شکوه و جلال را از چیزهای قرضی و این جهانی می گیرند که دائمی نیست. اما کسانی که مرکز را عدم کرده و فضاگشایی می کنند و در مقابل «امر» خدا و زندگی نافرمان نیستند آن شکوه و شادی و جلال در ذات و اصل ایشان است زیرا آن را از خدا و زندگی گرفته اند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۴

از پی طاق و طُرم، خواری گشند

بر امیدِ عزّ در خواری خوشند



من‌های ذهنی برای خودنمایی و جلوه کردن در این جهان خواری می‌کشند و همه کار می‌کنند تا دیده شوند و به این امید که از همانیدگی‌ها بزرگی و عظمت و عزت قرض کنند به این هم‌هویت‌شدگی‌ها دلخوشند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۵

بر امیدِ عزّ ده‌روزه خدوک

گردنِ خود کرده‌اند از غم، چو دوک

*ده‌روزه: اشاره دارد به ناپایدار بودنِ خوشی‌های دنیوی

*خدوک: آشفته، پریشان، گذران

*دوک: آلتی که با آن نخ می‌ریسند.

انسان‌های دارای من‌ذهنی به امید برخورداری از عزت و بزرگی موقت در این جهان، هشیاری حضورشان را مانند دوک نخ‌ریسی لاغر و باریک کرده‌اند. از طرفی خوشی آن‌ها ذهنی و ظاهری و ناپایدار است و در باطنِ خود دچار غم و پریشان‌حالی و آشفته‌گی هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۶

چون نمی‌آیند اینجا که منم؟

کاندَرینِ عزّ، آفتابِ روشنم

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید: چرا مردم به جایی که من هستم یعنی همان فضای یکتایی نمی‌آیند؟ این بزرگی و عظمتی که من دارم بزرگی و عزت واقعی‌ست و من در این فضا به‌صورت آفتاب از مرکز که عدم است طلوع کرده‌ام و می‌درخشم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۸

با من به جنگ شد جان، گفتا: مرا مَرَنجان

گفتم: طلاقِ بستان، گفتا: بده، بدادم

[مولانا از زبان انسانی که در حال فضاگشایی ست می گوید:] وقتی درد هشیارانه می کشم و با فضاگشایی، هشیاری حضور را بیشتر می کنم و دیگر از چیزهای این جهانی ارزش قرض نمی گیرم من ذهنی ام اعتراض کرده و می گوید: «مرا مرنجان.» من هم پاسخ می دهم: «طلاق بگیر تا نسبت به تو هرچه بیش تر کوچک شوم» و او هم مزاحمتش را تمام می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲

قومی که بر بُراقِ بصیرت سفر کنند

بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

*بُراق: اسب تندرو؛ مرکبِ هوشیاری، مَرگبی که پیامبر در شبِ معراج بر آن سوار شد.

انسان هایی که با طلاق دادن من ذهنی عینک همانیدگی ها را از چشم برمی دارند و با فضاگشایی، چشم عدم را باز می کنند و فضای درونشان طبق آیینِ «قضا و کن فکان» مرتباً گشوده می شود، بدون این که ابر و غبار همانیدگی جلوی دیدشان را بگیرد به ماه یعنی خداوند نگاه می کنند و با زندگی یکی می شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲

در دانه های شهوتی آتش زنند زود

وز دامگاهِ صعب به یک تک عبَر کنند

*صَعْب: سخت و دشوار



* تک: تاختن، دویدن، حمله

* عبّر کردن: عبور کردن و گذشتن

آن انسان‌های فضاگشا با باز کردن فضا و «لا کردن»، دانه‌های همانیدگی را به سرعت آتش می‌زنند و با ستیزه نکردن و واکنش نشان ندادن، از دامگاه دشوارِ من ذهنی به یک حمله فضاگشایی عبور می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴

مَرکَبِ توبه عجایب مَرکَب است

بر فلک تازد به یک لحظه ز پست

فضا را باز کردن و تبدیل نکردنِ زندگی به درد و مانع و مسئله و دشمن سبب برگشتن از من ذهنی به فضای یکتایی می‌شود و این بازگشت، مرکبِ عجیب و شگفت‌انگیزی ست که به یک لحظه انسان فضاگشا را از پستیِ ماندن در ذهن رها کرده و به آسمان یکتایی اوج می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

گر نبود این سخن ز من لایق

آنچه آن لایقست تلقین کن

* تلقین کردن: تعلیم کردن و پند دادن

[مولانا از زبان انسان خطاب به زندگی می‌گوید:] اگر به دلیل کژ گفتن و ناراستی نتوانستم خالصانه فضا را باز کنم و لایق این بشوم که تو از طریق من سخن بگویی، تو به من تلقین کن تا با فضاگشایی بیشتر و پرهیز از کژگویی، لیاقت تبدیل شدن به تو را پیدا کنم و سزاوار سخن گفتن تو از طریق خودم بشوم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۱

هر که درو نیست ازین عشق رنگ

نزد خدا نیست به جز چوب و سنگ

هر کس من ذهنی را نگه دارد و فضای درون را باز نکرده و مقاومت نماید و از راه دیدن آسمان درونش با زندگی یکی نشود، عشق زنده شدن به زندگی را ندارد و در نزد خدا شبیه جمادات است یعنی با چوب و سنگ فرقی ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۱

عشق برآورد ز هر سنگ آب

عشق تراشید ز آینه زنگ

عشق تبدیل شدن به خدا و زندگی است که سبب می شود من ذهنی که مانند سنگ سخت است تبدیل به مرکز عدم شده و آب حیات از آن جاری شود. با چنین عشقی انسان فضا را باز می کند و زندگی از طریق قضا و کن فکان زنگار همانیدگی ها را از مرکز انسان که آینه خداست پاک می نماید و این آینه را صیقل می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۱

کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح

عشق بزد آتش در صلح و جنگ

وقتی انسان با دویینی و خوب و بد کردن من ذهنی جنگ را به صلح و صلح را به جنگ تبدیل می کند، این صلح و جنگ که در ذهن اتفاق افتاده واقعی نبوده و همه اش کفر و دوری از زندگی است. فقط فضاگشایی و رسیدن انسان به عشق، سبب صلح درونی می شود و این عشق در جنگ و صلح ذهنی که روی دویی بنا شده اند، آتش می زند.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۲

چندلی را رنگ عودی می دهند

بر کلوخی مان حسودی می دهند

*چندَل: چوب خوشبو و مرغوب صندَل.

[من های ذهنی] چوب مرغوب، خوشبو و باارزش هشیاری حضور را به سطح پایین تنزل داده و معمولی جلوه می دهند تا مایل به آن نباشیم. آن ها کلوخ همانیدگی ها را آن چنان آراسته و زیبا نشان می دهند که از شدت خواستن آن به کلوخ همانیدگی های مردم حسادت می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۳

پاک آنکه خاک را رنگی دهد

همچو کودک مان بر آن جنگی دهد

پاک و منز خداوندی است که به همانیدگی ها و چیزهای ذهنی رنگ خاصی می دهد و ما از آن رنگ خوشمان می آید به همین دلیل مثل کودکان [برای داشتن آن همانیدگی] به ستیزه وادار می شویم و با دیگر من های ذهنی می جنگیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

گر آتش دل برزند، بر مؤمن و کافر زند

صورت همه پَران شود، گر مرغِ معنی پَر زند

اگر آتش عشق به خدا و زندگی در دل شعله ور شود دویی مؤمن و کافر را که در ذهن است آتش می زند. سپس فضای درون باز شده و این فضای گشوده شده مانند اژدها کل من ذهنی را می بلعد. اگر انسان به صورت هشیاری حضور حرکت کند یعنی مرغ معنای زندگی در وجودش به پرواز درآید هشیاری او صورت های ذهنی را می بلعد و هیچ صورتی باقی نمی ماند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۱

عشق گشاید دهن از بحر دل

هر دو جهان را بخورد چون نهنگ

عشق از دریای دل انسان عاشق که همان فضای گشوده شده است دهان باز می کند و دو جهانی را که ذهن نشان می دهد یعنی دویی ذهن را مانند نهنگ می بلعد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۱

عشق چو شیرست، نه مکر و نه ريو

نیست گهی روبه و گاهی پلنگ

عشق مانند شیر است و دویی ندارد زیرا آدم عاشق مکر و حيله ندارد و «گاهی روباه، گاهی پلنگ» نیست یعنی مثل من ذهنی نیست که کاری با عشق و زندگی ندارد و دویی می بیند و انسان ها را به مؤمن و کافر یا خوب و بد تقسیم می کند.

با تشکر:

تنظیم کننده متن: فرزانه

گوینده: فرزانه

منابع: برنامه ۹۱۴ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۱۴ گنج حضور، بخش پنجم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۱

چونکه مدد بر مدد آید ز عشق

جان برهد از تنِ تاریک و تنگ

وقتی انسان لحظه به لحظه فضا را در اطراف اتفاقات و وضعیت‌های زندگی‌اش می‌گشاید و مرکزش عدم می‌شود از طرف «عشق»، از آن فضای گشوده‌شده، «مدد بر مدد» می‌آید و آب زنده کننده زندگی جاری می‌شود. در این حالت «جان»، هشیاری، از من ذهنی «تاریک و تنگ» آزاد می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳

بنگر این گشتی خَلقان غرقِ عشق

اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق

به «گشتی» من ذهنی انسان‌ها که در دریای عشق، دریای یکتایی، «غرق» شده‌است، نگاه کن؛ گویی که «حلقِ عشق» و این فضای گشوده‌شده مانند «اژدهایی» می‌خواهد من ذهنی و همانیدگی‌ها را ببلعد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴

اژدهایی ناپدیدِ دلربا

عقلِ همچون کوه را او کهربا

عشق، یکی شدن هشیارانه با خدا، همچون «اژدهای ناپیدا و دلربایی» است که عقلِ «همچون کوه» من ذهنی را مانند «کهربا» می‌رباید و به سوی خودش می‌کشد. به عبارتی وقتی انسان در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کرده و اجازه



می‌دهد که از دهای عشق، من‌ذهنی او را بلعیده و متلاشی کند، به زندگی زنده شده، شادی و زندگی واقعی را تجربه می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵

عقلِ هر عطار کآگه شد از او

طَبَله‌ها را ریخت اندر آبِ جو

*طَبَله: صندوقچه

«عقلِ هر عطار»، یعنی هر انسانی که حقیقتاً فضا را باز کرده، مرکزش را عدم کند و به عشق حقیقی آگاه شود، صندوقچه‌های همانیدگی خود را در «جوی آب» زندگی می‌اندازد و آن‌ها را رها می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶

رَوِ کزین جُو بر نیایی تا ابد

لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُّوا أَحَدَ

به‌راستی که این جویِ فنای من‌ذهنی، جویِ جاری شده از فضای یکتایی، نظیر و ماندنی ندارد. ای عاشق، ای کسی که فضا را باز و عشق را در درونت حس کردی و خودت را در معرض جریان آبِ پربرکت زندگی قرار دادی، برو که تا ابد از این جوی، بیرون نخواهی آمد.

قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُّوا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس همتای اوست»



[وقتی هیچ کس در این جهان همتای خداوند نیست، پس هیچ کس همتای ما هم که در اصل، از جنس او هستیم، نیست، اگر اجازه بدهیم ازدهای عشق که فضای گشوده شده است من ذهنی ما را ببلعد.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۶

هرچه جز عشقست، شد مأکولِ عشق

دو جهان یک دانه پیشِ نُولِ عشق

*مأکول: خورده شده

*نُول: منقار

هر چیزی که به غیر از عشق باشد توسط عشق خورده می شود و دو جهان [یعنی فضای دویی ذهن که جهان فرم و جهان بعد از مرگ را نشان می دهد] در برابر منقارِ مرغ عشق مانند یک دانه است.

[به عبارت دیگر هشیاریِ عدم بین و سکوت شنو می خواهد در انسان بی نهایت شود. وقتی جهان درون باز می شود، آن فضای گشوده شده مانند ازدهایی سیستم دویی ذهن و هر چیزی که ذهن نشان می دهد را می خورد و غیر از جنس خدا، هیچ چیز باقی نمی ماند. وقتی انسان به خدا تبدیل شود، یکتا و جاودانه می گردد.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۷

دانه‌یی مر مرغ را هرگز خورد؟

کاهدان مر اسب را هرگز چَرَد؟

*چَرَد: بچرد، چرا کند

به عنوان مثال آیا ممکن است که دانه مرغ را بخورد؟ و آیا کاهدان می تواند اسب را بچرد؟ یعنی انسان با من ذهنی نمی تواند خدا را شکار کند و به او زنده شود.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۸

بندگی کن تا شوی عاشق لعل

بندگی کسبی ست، آید در عمل

*لعل: شاید

بندگی خدا را پیشه خود کن تا شاید تو نیز عاشق شوی؛ زیرا بندگی کسبی است که از طریق عمل به دست می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۹

بنده آزادی طمع دارد ز جد

عاشق آزادی نخواهد تا ابد

*جد: نصیب، بخت و اقبال

انسان من ذهنی که بنده این جهان است از بخت و اقبال و همانندگی ها توقع آزادی دارد، اما عاشق واقعی که فضا را باز کرده و به بند زندگی افتاده است هیچ توقعی ندارد و تا ابد آزادی نمی خواهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۰

بنده دایم خلعت و ادرار جُوست

خلعت عاشق همه دیدارِ دوست

*خلعت: جامه دوخته که از طرف شخص بزرگ به عنوان جایزه یا انعام به کسی داده شود.

*ادرار: مستمری



بنده، دائماً از ارباب خود، خداوند، خلعت و مستمری می‌خواهد و می‌گوید همانیدگی‌هایم را زیاد کن اما خلعت عاشق همیشه دیدارِ خدا و تبدیل شدن به اوست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۱

دَرَنگنجِ عشق در گفت و شنید

عشق، دریایی ست قعرش ناپدید

حقیقت عشق در ذهن انسان و در گفتن و شنیدن نمی‌گنجد؛ زیرا عشق دریایی است که عمق آن ناپیداست. فقط باید فضا را باز کرد و به او تبدیل شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۲

قطره‌های بحر را نتوان شمرد

هفت دریا پیشِ آن بحر است خُرد

قطره‌های بی‌نهایت دریای عشق را نمی‌توان شمرد؛ زیرا شمارش آن محال است و هفت دریای جهان که با معیارهای ذهنی اندازه‌گیری می‌شود، در مقابل اقیانوس فضای یکتایی بسیار حقیر و کوچک است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش

بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

اگر با ذهن و عینک همانیدگی دیدی که آن عیب در تو وجود ندارد در این صورت خاطر جمع و آسوده نباش. شاید آن عیب بعدها از تو سر بزند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت

تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

وقتی خداوند از طریق قضا و کن فکان، تیرِ حوادث و اتفاقات را به سمت همانیدگی هایت نشانه می گیرد، اگر قضا را باز کرده و مرکزت را عدم کنی و کارگاه خداوند شوی، آن فضای گشوده شده با سپرِ عنایت و لطفش از تو در مقابل حوادث و بلاهای بیرونی محافظت می کند و دیگر هیچ کس نمی تواند به تو آسیبی برساند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیابد مر تو را

*فتی: جوانمرد، جوان

ای جوان، در خودت «حاضر باش» یعنی لحظه به لحظه قضا را بگشا و به صورت حضور ناظر ذهنت را تماشا کن تا خداوند، با به وجود آوردن اتفاق این لحظه، به خانه مرکزت بیاید و تو را در آن خانه پیدا کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴

ورنه خلعت را برد او باز پس

که نیابدم به خانه ش هیچ کس

*خلعت: لباس



وگرنه خداوند لباسِ حضور را برمی دارد و می برد و می گوید: چون آن انسان را در خانه، مرکز عدم، نیافتیم، نتوانستیم لباس حضور را به او بپوشانیم و پیغام را بدهیم، چراکه او در من ذهنی مشغول دیدن اتفاقات با عینک همانیدگی ها بود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸

هم چو قومِ موسی اندر حرّ تیه

مانده‌یی بر جای، چل سال ای سَفیه

*حرّ: گرما، حرارت

*تیه: بیابانِ شن‌زار و بی آب و علف،

*صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

*سَفیه: نادان، بی خرد

ای انسان نادان، تو مانند قوم موسی که در گرمای بیابان هرروز با جان کندن می رفتند و عصر دوباره به جایی که از آن حرکت کرده بودند می رسیدند و تغییری در وضعیتشان ایجاد نمی شد، چهل سال است بر جای خودت در ذهن مانده‌ای و تغییری نمی کنی. [با فضا‌بندی و حرکت کردن در ذهن وضعیت عوض نمی شود، برای تغییر وضعیت باید فضا‌گشایی کرد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۱

عشق ز آغاز همه حیرت است

عقل درو خیره و جان گشته دنگ

*دنگ: حیران، بیهوش، گیج



عشق، وحدت هشیارانه با زندگی، از آغاز تماماً حیرت است و عقل من ذهنی در آن حیران و سرگردان شده و جان نیز مات و مبہوت گشته است و نمی داند که این تغییر و تحول معنوی، لطافت، خردمندی، خاموشی ذهن و تبدیل هشیاری با قضا و کن فکان چگونه در او صورت می گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۱

در تبریز است دلم، ای صبا

خدمت ما را برسان بی درنگ

*خدمت رساندن: سلام و تعظیم ابلاغ کردن

دلم در تبریز، در فضای یکتایی است ای صبا، تعظیم و خدمت ما را به آن فضا برسان. یعنی در این لحظه من همه حواسم به فضای گشوده شده است و با رفتن به ذهن و استدلال های ذهنی پیشرفتم را اندازه نمی گیرم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۸

پس تو حیران باش بی لا و بلی

تا ز رحمت پیشت آید محملی

*مَحْمَل: کجاوه که بر شتر بندند؛ در این جا مراد مرکوب است.

پس تو باید فضا را باز کنی و با مرکز عدم حیران و انگشت به دهان باشی که چگونه کارها به وسیله زندگی انجام می شود و با ذهنت قضاوت نکنی و به اتفاقات «نه و بله» نگویی بلکه با فضاگشایی به زندگی بله بگویی تا از رحمت خداوند، مرکب هشیاری پیش تو آید و شامل لطف و عنایت الهی شوی. یعنی به عنوان هشیاری سوار بر هشیاری شده و با خدا یکی شوی.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۹

چون ز فهمِ این عجایبِ کودنی

گر بلی گویی، تکلف می کنی

چون تو در من ذهنی از درک این اسرارِ عجیب زنده شدن به خدا، ناتوان هستی، اگر بله بگویی، این بله گفتن تو آگاهانه و از فضای گشوده شده نبوده، بلکه ساختگی و به اجبار من ذهنی ات می باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۰

ور بگویی: نی، زند نی گردنت

قهر بر بندد بدان نی روزنت

و اگر وصل شدن به زندگی را انکار کرده و بگویی که فقط عقل من ذهنی وجود دارد، همین تکذیب و «نه گفتن» گردنت را می زند و قهر الهی به وسیله آن «نه گفتن»، راه نجات از من ذهنی را بر تو می بندد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۱

پس همین حیران و واله باش و بس

تا درآید نصْر حقّ از پیش و پس

پس این لحظه فضا را باز کن و بدون چون و چند و قضاوت ذهن، در حیرت و سرگشتگی بمان تا کمک خداوند از هر طرف به تو روی آورد.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۲

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا

با زبانِ حال گفתי اِهْدِنَا

هرگاه حقیقتاً حیران و درمانده شوی، مقاومت و قضاوت را صفر کرده، نسبت به من ذهنی فنا شوی و بگویی «نمی‌دانم»، بی‌آنکه سخنی بر زبان آوری، با زبان حال یعنی با مرکز عدم می‌گویی پروردگارا مرا به راه راست هدایت فرما.

قرآن کریم، سوره حمد (۱)، آیه ۶

«اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ما را به راه راست هدایت کن.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۵۰

حیرت آن مرغ است، خاموش کند

برنهد سرِ دیگ و پُرجوش کند

*برنهد سرِ دیگ: سرِ دیگ را می‌گذارد.

وقتی فضا را می‌گشایی، به ندانستن اقرار می‌کنی و از انجام کارها توسط خداوند به حیرت می‌افتی، آن حیرت مانند مرغی است که بر سرت می‌نشیند و من ذهنی تو را خاموش کرده، سرِ دیگِ ذهنت را می‌گذارد و تو را به جوش می‌آورد تا پخته و بالغ شوی و با صبر و تسلیم و فضاگشایی به سوی حضور و زنده شدن به خدا بروی.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴

چون مبارک نیست بر تو این علوم

خویشتن گولی کن و، بگذر ز شوم

* گُل: ابله، نادان، احمق

چون این دانش و علوم ظاهری که سبب قیل و قال و می‌دانم، می‌شود برای تو مبارک و خوش‌شگون نیست، بنابراین نسبت به آن‌ها خودت را ابله و نادان کن و بگو: «نمی‌دانم» و از شومی این دانش من‌ذهنی و بحث و جدل برحسب آن‌ها بگذر.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

چون ملانک گو که: لا عِلْمَ لَنَا

یا الهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

بدون توجه به دانش ذهنی در اطراف اتفاق این لحظه با مقاومت و قضاوت صفر، فضا را باز کن و مانند فرشتگان بگو: ما را دانشی نیست و علم این جهان مادی به درد ما نمی‌خورد، تا عَلَّمْتَنَا یعنی خردی که از طریق فضای گشوده‌شده در این لحظه می‌رسد، دست تو را بگیرد و از ذهن بیرون بکشد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: مُنْزَهِی تو. ما را جز آنچه خود [با فضاگشایی] به ما آموخته‌ای، دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

هر صبح ز سیرانش، می‌باشم حیرانش

تا جان نشود حیران، او روی بنماید

هر صبح، این لحظه که فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایم و مرکز را عدم می‌کنم، آفتاب زندگی از درونم می‌تابد و من با قضا و کن‌فکان سیران و گردش هشیاری‌ام را می‌بینم که از همانیدگی‌ها و فکرها روی برمی‌گرداند و به فضای یکتایی این لحظه می‌آید. و من از این سیران و زنده شدن حیران می‌شوم و نمی‌توانم آن را با ذهنم توضیح دهم. البته تا جان حیران نشده و به بی‌عقلی و ناتوانی ذهن در فرایند تبدیل هشیاری اقرار نکند زندگی روی خودش را نشانم نخواهد داد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

هر چیز که می‌بینی در بی‌خبری بینی

تا باخبری والله او پرده بنگشاید

دیدن هرچیز خوب و مفیدی از فضای گشوده‌شده، در حالت بی‌خبری ذهنی یعنی با دید عدم و حضور ناظر است. اگر تو بخواهی خدا را ملاقات کرده و حضورش را در مرکز حس کنی باید در حالت بی‌خبری، به‌صورت حضور ناظر به جهان نگاه کنی. به خدا سوگند تا زمانی که براساس معیارهای ذهنی فکر و عمل می‌کنی خداوند پرده پندار را کنار نمی‌زند و تو روی زندگی را نمی‌بینی.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: لیلا

گوینده: لیلا



منابع: برنامه ۹۱۴ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتابهای تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

